

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمایی و کارها را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبدالله بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بود تا علی رضی الله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفه بنی عجل بود قیس گفت: «من از عبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یک زن عجلی باشم.» و از کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود. در همین سال به گفته واندی و ابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفته سیف را در این باب از پیش یاد کرده ایم.

در همین سال، یعنی سال بیست و نهم، عثمان در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیفزود و آنرا توسعه داد و در ماه ربیع کار ساختمان را آغاز کرد. گنج از دره نخل می آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت و ستونهای آنرا از سنگهایی کرد که سرب در آن جاداده بودند و طاق آن از چوب ساج بود. طول مسجد را بکصد و شصت ذراع کرد و عرض آن را یکصد و پنجاه ذراع کرد چنانکه در ایام عمر بوده بود و برای آنش در نهاد.

در این سال عثمان سالار حج شد و در منی سرا پرده زد و نخستین سرا پرده که در منی بپاشد برای عثمان بود و در منی و عرفه نماز را تمام کرد.

ابن عباس گوید: نخستین بار که کسان درباره عثمان آشکارا سخن کردند این بود که در ایام خلافت خود در منی با کسان دور کعت نماز می کرد و چون سال ششم شد نماز را تمام کرد و بسیار کسی از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم این را براو عیب گرفتند و کسانی که میخواستند از او خرده گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش وی آمد و گفت: «بخدا حادثه ای رخ نداده و سابقه ای نبوده و دانی که پیمبر تو صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت می کرد.

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت»

و چون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمر و بن ابی سفیان نقی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان بن عوف رفت و گفت: «می بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با عمر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابو محمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم بمن که به حج آمده بودند و بعض مردم بیسروپا گفته اند که نماز مقیم دور رکعت است. اینک پیشوای شما دور رکعت می کند. من در مکه خانواده دارم و چنین دیدم که چهار رکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناک بودم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته ام و در طایف ملکی دارم و باشد که از پس حج آنجا روم و چندی بمانم.»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «هیچیک از اینها ترا معذور نمی دارد. اینکه گفتی در اینجا خانواده داری زن تو در مدینه مقیم است و هر وقت بخواهی او را میآوری و هر وقت بخواهی می بری و سکنای او تابع سکنای تو است.»

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طائف سه منزل راه است و تو از اهل طائف نیستی.»

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن و دیگران بازگردند و گویند اینک پیشوای شما عثمان که مفیم است دو رکعت نماز می کند، پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام در مردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت:

«ای ابو محمد خبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مابین ما است یمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده و من نیز بایرانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با ایرانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث

مهم سال سی ام

بگفته ابو معشر و وافدی و علی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال

غزای طبرسیان بود بوسیله سعید بن عاص. ولی به گفته سیف بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوید بن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بسدوداد و خیر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده ام.

اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان بخلافت رسید و به سال سی ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیله سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حدیفة بن یمان و کسانی از پاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با وی بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمرو و بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز با وی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومس منزل کرد که بصلح بود و حدیفة از پس نھاوند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گران رفت که بر دو بست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمیسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و تمام جزو طبرستان بود و مجاور گران بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حدیفة گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حدیفة به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر سرفش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند و امانشان داد که بکیشان را

نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هرچه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهیدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه‌خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زردی بود که دو ابزار تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با چند گل، شاعری در هجو بنی نهد شعری گفت به این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به غنیمت گرفتند

«و بنی نهد دو... در جعبه‌ای به دست آوردند

«که سیاه بود با گل بسیار

«که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حنش بن مالک تغلبی گوید: سعید به سال سی ام آهنگ غزا کرد و سوی گسرگان و طبرستان رفت. عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمرو بن عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می کرده بود به من گفت: «سفره را پیش آنها می بردم و چون می خوردند به من دستور میدادند که آنرا میتکاندم و میآوبختم و چون شب می شد باقیمانده را به من می دادند.»

گوید: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن عاص بود کشته شد و یوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمد بن حکم کجا در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا در گذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و

کعب بن جعبل در مدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که از دستی و ابهر سرازیر شدند

«بدان ای سعید خیر که مرکوب من

«وقتی سرازیر شد بیم داشتیم دست و پایش ببرد

«گویی تو به روزره، شیری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود

«جمعی را راه می بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دارو بی زره بودند»

کلب بن خلف گوید: «سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت

کردند و کافر شدند و از پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و

هر که از حدود قومس به راه خراسان می رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود

و راه خراسان از فارس به کرمان بود و نخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید

قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظل عمی گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و چنان

بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند و می گفتند صلح ما بر همین است و گاهی

دویست هزار وصول می کردند و گاهی سیصد هزار و گاهی اینرا می دادند و گاهی

نمی دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب

سوی آنها آمد و چون پیامد کس با وی مقابله نکرد و چون با صلح کرد و دریاچه

و دهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعید بن عاص صلح کرد.

بگفته سیف بن عمر در همین سال، یعنی سال سی ام، عثمان، ولید بن عقبه را از

کوفه معزول کرد و سعید بن عاص را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان
ولید را از کوفه برداشت و
سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله و سعد گذشته بود خبر یافت بر هر دو خشم آورد و قصد آنها کرد. آنگاه از آن صرف نظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت و عبدالله را به جا گذاشت و به او دستور داد ولید بن عقبه را بجای سعد گذاشت. ولید که از طرف عمر عامل عربان جزیره بوده بود سال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولید آمد محبوب کسان بود و با مردم مدارا می کرد، شش سال آنجا بود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به خانه ابن حنیس بن خزاعی نقب زدند و بر سرش ریختند و او به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد و چون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدو گفتند: «خاموش باش که فقط یک ضربت است و ترا از بیم این شب آسوده می کنیم»

ابو شریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن حنیس را ضربت زدند و بکشتند و مردم آنها را احاطه کردند و بگرفتندشان که زهرین چندب ازدی بود و مورع بن ابی مورع اسدی و شبیل بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابو شریح و پسرش شهادت دادند که بر ابن حنیس در آمده بودند و بعضی شان بعضی دیگر را منع می کردند و بعضی شان او را بکشتند و درباره آنها به عثمان نوشت، عثمان نوشت که آنها را بکشند و بر در قصر در میدان کشته شدند. عمرو بن عاصم تمیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

در حکومت عثمان بن عفان با همسایگان خود

رفتار ناروا می‌کنید.

«پسر عفان که اورا آزموده‌اید

دزدان را بحکم فرقان حکیم سرکوب می‌کند

«پیوسته به کتاب عمل می‌کند.

«و بر گردن و پنجه آنها تسلط دارد

ابوسعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده بود و از مدینه به کوفه رفت که نزدیک جنگ باشد. شبی که برام بود همسایه وی استغاثه کرد، از بالا نگر بست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایه او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یک ضربت است و آسوده‌ات می‌کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به سبب این حادثه که سخن درباره آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد و درباره قتل، گفتار ولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان را از کشتن بدارد. در آن هنگام عامه کسان بدین رضایت داشتند.

نافع بن جبیر گوید: عثمان گفت: «قسم خوری بعهده مدعی علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند و اگر شمارشان کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان رد شود و مدعیان، قسم خوری کنند و اگر پنجاه کس از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: از جمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آورد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که هر کس از بنی کلب یا بنی فلان اینجا باشد و قوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. و عثمان محل خانه عقیل و خانه ابن هبار را خانه مهمانی کرد. منزل عبدالله بن مسعود در محله هذیل در محل رمادت بود که آنجا را رها کرد و خانه خویش را خانه مهمانی کرد و اگر اطراف مسجد برای مهمانان جا نبود در محله

هدیل در خانه او منزل می گرفتند .

مغیره بن مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بود گوید: منادی ابوسمال در بازار و در کناسه بانگ می زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد و عثمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی تغلب مقیم شد و چنان بود که ابوزبید در جاهلیت و اسلام با بنی تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی تغلب که خالگان وی بودند درباره قرضی که بدو داشتند با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس او داشت و به مصاحبت وی پرداخت و در مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره و مدینه می آمده بود و در خانه مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابوزبید پیش ولید می آمد و چیز می گرفت و باز می گشت. از آن پیش نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود و اسلامش نکوشد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که عرب خوی و شاعر بود. یکی پیش ابوزبید و ابومورع و جندب آمد که از وقتی ولید فرزندان ایشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گیران بر او می گماشتند و به آنها گفت: «خبر داری که ولید با ابوزبید شراب می نوشد» و آنها بجوشیدند و ابوزبید و ابومورع و جندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «ابن امیر شماست که ابوزبید همنشین اوست و اکنون به شراب نشسته اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عماره بن عقبه منزل داشت و منزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان برولید درآمدند ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت جاداد. یکی از آنها بی اجازه او دست برد و آنرا بیرون آورد؛ طبعی بود که دانه های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده

بودنا نبینند که بر طبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستند و میان مردم رفتند و همدیگر را سلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند.

کسانی می گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می گفتند بخلاف قرآن به کنجکاو پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکثوم داشت و نخواست که در میانه فساد شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیدم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمد بن عبد الملك بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمة سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزا و امارت ولید را دیده بودید! که به غزا می رفت و تا کجا و کجا می رسید و وانی می ماند و یکی خلاف او نمی کرد تا وقتی که از عمل خود معزول شد در آنوقت عامل باب عبد الرحمن بن ربیع باهلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان بدستوی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه سه درم به هر یک از مملوکان کوفه می داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبد الله گوید: جناب و کسانی باوی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «و لید به شراب می نشیند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هر که چیزی را از ما نماند به جستجوی عیب وی نباشیم و پرده اش را ندریم»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه جو چنان جواب دهد که تو درباره من داده ای، من چه چیز را نماند داشته ام! این را درباره کسی می گویند که نسبت به وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان درشت به هم گفتند و خشمگین از یکدیگر جدا شدند و بیشتر از این چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن مسعود را پیش خواندو دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»
گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»
به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»
گفتند: «خودش می‌گوید.»
به او گفت: «تو جادوگری؟»
گفت: «آری»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خربرون می‌شود.

ابن مسعود گفت: «اورا بکش»
ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان بیامدند، جندب نیز بیامد و اینرا غنیمت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که ببینمش» و اورا بکشت

آنگاه عبدالله و ولید همسخن شدند که اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارهٔ جادوگر خبر نداشته و در گفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به گمان عمل نکنید و بی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطا کار را قصاص می‌کنیم و اگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابو خشه غفاری و جثامه بن صعرب بن جثامه از آنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می کنید و بی اجازه برون می شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که در بان نداشت و ابوزینب اسدی و ابومورع اسدی بر او در آمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و بر ضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهشان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد کار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا بخدا، ای امیر مؤمنان! اینان دو دشمن کینه توزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی زند که ما مطابق آنچه خبر یافته ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.» عبدالرحمان بن حبیبش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می کردند. ابوزینب بن عوف و ابومورع بن فیلان اسدی برای شهادت بر ضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. يك روز بسا وی در خانه بودند، ولید را در اندرون دوزن بود که میان آنها و جمع پرده ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابو عقیل. وقتی ولید بخت و جمع پراکنده شدند ابوزینب و ابومورع بماندند و یکیشان انگشتر او را برگرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش بالای سرش بودند، انگشتر خود را ندید و از آنها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خیر نداشتند.

گفت: «کدامیک از جمع دیرتر رفت؟»

گفتند: «دو مرد که نمی شناسیمشان و تازگیها همدم تو شده اند.»

گفت: «سرو وضعشان؟»

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خن داشت و خز پوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری و دست او را بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابوزینب است و دیگری ابومورع است، کاری زیر سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند و سبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب و ابومورع» و آن دو تن بی‌مناک شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آندورا بدید قسم خورد و خیر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم و شاهد دروغگو به جهنم می‌رود، برادر! تحمل

کن.»

آنگاه به سعید بن عاص بگفت تا او را تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندان او دشمنی است.

وقتی دستور داده شد و لیدرا حد بزنند جامه خزى به تن داشت که علی بن ابی طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیده ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانه ولید رفته بودند. وی دو زن در خانه داشت دختر ذوالخمار و دختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دوزن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد و انگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگر فنیم».

گفت: «کی پس از همه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوناه قد که جامه ای سیاه چهارخانه داشت و یکی دراز قد که جامه خز داشت. سیاه پوش را دیدیم که روی تو خم شد».

گفت: «این ابوزینب است».

پس به طلب آنها برون شد و معلوم شد عمل آنها با نظر یاران شان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند و در مقابل کسان خیر را با عثمان بگفتند و او کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند و گفت: «به چه چیز شهادت می دهید؟ شهادت می دهید که شراب خوردن او را دیده اید؟»

گفتند: «نه» و بیمناک شدند.

گفت: «پس چی؟»

گفتند: «به ریش او دست زدیم که شراب قی می کرد».

عثمان به سعید بن عاص دستور داد که او را تازیانه زد و پان کسانشان دشمنی

یزید فعیسی گوید: مردم دربارهٔ ولید دو گروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه بر ضد وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به خلافت رسید سخن آغاز کردند و می گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی علیه السلام گفت: «شما که عیب عثمان می گوید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می زند که همراهش را بکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده و از عملش برداشته چه گناه دارد؟ و دربارهٔ کاری که به دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خورد سپس توبهٔ وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود و ثنای او می گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به کنیزان بچه دار و غلامان سهم میداد، آزادگان و بندگان غم او خوردند و کنیزان بچه دار که لباس عزا داشتند شعری میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«و سعید آمد که گرسنگی می دهد

«پیمانہ را کم می کند و نمی افزاید.

«و کنیزان و بندگان گرسنه مانده اند

طلبچه گوید: سعید بن عاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص بن امیه بود و کس و کار بسیار داشت و چون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود و در پناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کار کسان داشت از قریش سخن کرد و سراغ او را گرفت.

گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به دمشق است و کسی که او را دیده گوید در راه

مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعید بن عاص را پیش من فرست. معاویه او

را که بیمار مردنی بود فرستاد و چون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که

خدایت خیر بیشتر دهد.»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه.»

گفت: «ای ابو عمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت.»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای

وی به پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عوفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان ما نبود

شوند زنان عاطل مانند آنها را به مردم همشانان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و دیگری را به عبدالرحمان بن

عوف داد و سومی را به ولید بن عقبه داد.

دختران مسعود بن نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود

شده‌اند و کودکان مانده‌اند، ما را به مردان همشانان ده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و یکی را به جبیر بن مطعم داد،

سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم

سابقه و رفتار نکوداشته بودند. هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در

آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر و ابو خشره غفاری و جندب بن

عبدالله و ابو مصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیگویی ولید آمده بودند و با سعید باز گشتند.

سعید بن عاص در کوفه به منبر رفت و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان آورد و

گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند و خوش نداشتم اما چاره نیافتم

که دستور دادند امارت کنم، بدانید که چشم و بینی فتنه نمسودار شده،

«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم که نابودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون

«بینای کار خوبشتم»

آنگاه فرود آمد و از وضع اهل کوفه پرسش کرد و به ترتیب کار آنها پرداخت

و آنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته و مردم معتبر و

خاندانها و اهل سابقه زبون شده اند و دنباله روان و بدویان نو آمده، بر ولایت تسلط

یافته اند و هیچکس از مردم معتبر و سخت کوش ساکن آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد، اهل سابقه و تقدم را که خدا آن ولایت را بدستشان

«گشوده حرمت بدار و کسانی که به سبب آنها در آنجا ساکن شده اند

«تابعشان باشند مگر آنکه از حق بازمانده باشند و قیام به حق را رها کرده

«باشند و دنباله روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هر کس را

«محفوظ بدار و حق همه را بده که با معرفت کسان عدالت می توان

«کرد»

پس سعید سران مردم را از جنگاوران قادیسیه و ایام پیشین پیش خواند و

گفت: «شما سران کسانی هستید که از پس شما پندوسر از پیکر خبر می دهد حاجت محتاجان

و محنت صاحبان محنت را به من بگویید.» و تا آنجا که میشد از تبعه و دنباله روان به

آنها پیوست و قاریان و محترمان را خاص صحبت خویش کرد .

گویی کوفه خشکزاری بود که آتش در آن افتاده باشد؛ و این گروهها به هم

پیوستند و بدگویی و شایعه پراکنی رواج گرفت. سعد ماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان و شایعه سازان کرده بودند با آنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیاورند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و باهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده»

آنگاه فرود آمد و به خانه خویش رفت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

«پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

«که نیزه، مردبی زره رانیک شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان يك بینی و دویستی و سه بینی تا پنج بینی به خاطر داشت.

سعید بن عبدالله جمحی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمر به پدرم می گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده اند با اموال خود بیایند و در دبار خویش مفر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما

کرده چگونه بر ایمن جا به جا می کنی»

گفت: «آنها به هر که بخواهد در مقابل اموالی که در حجاز دارد می فروشیم.»
جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان گشوده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود و چون پراکنده شدند مشکل آسان می نمود. طلحه بن عبیدالله همه سهام خبیر را فراهم داشت به علاوه چیزهای دیگر که داشت و در مقابل املاک خبیر، سهم آن گروه از مردم مدینه را که در جنگ قادسیه و مد این حضور داشته بودند اما در عراق نمانده بودند و در مدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که در نداشتند از عثمان خرید، و هم او در مقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عراق داشت از او خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهر مروان را از او خرید که در آنوقت بیشه زار بود. کسانی از قبایل منیم عراق که در مدینه و مکه و طائف و یمن و حضرموت بودند در مقابل املاکی که در جزیره العرب داشتند از او چیزها خریدند، از جمله اشعث در مقابل ملکی که در حضرموت داشت زمینهای او را که در طبرستان بود خرید.

عثمان در این باب به مردم ولایات نامه نوشت و مقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری و قیصر و مردم دیارشان که به دنبال آنها رفته بودند و زمینهای خود را رها کرده بودند. چیز معین به دست آنها رسید و به تعداد آن گروه از مردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند و به اندازه سهمشان، گرفت و به آنها داد که آنها در مقابل اموالی که در حجاز و مکه و یمن و حضرموت بود و نزدیک آنها بود فروختند که بتصرف مردم مدینه که در آن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که گوید: این گونه املاک را مردانی از همه قبایل که در عراق چیزی داشتند می خواستند با چیزی نزدیک خود مبادله کنند خریدند و به تراضی آنها و کسان و اقرار به حقوق انجام شد. اما آنها که

سابقه و تقدم نداشتند در انجمنها و ریاست و نصیب به بایه اهل سابقه و تقدم نمی رسیدند و این امتیاز را عیب می گرفتند و آنرا ستم می پنداشتند اما این را نهان می داشتند و از اظهار آن باک داشتند که حجتی نداشتند و کسان برضد آنها بودند و هر وقت یکی نورسیده یا بدوی یا آزاد شده به آنها می پیوست سخنشان را خوش می داشت و این گروه در کار افزون شدن بودند و کسان دیگر در کار کاستن بودند تا شر غلبه یافت. طلحه گوید: حذیفه از غزای ری به کمک عبدالرحمان بن ربیعہ بغزای بساب فرستاده شد و سعید بن عاص نیز با وی روان شد و همراه وی به آذربایجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می نهادند، و آنجا بیود تا حذیفه باز آمد و باهم باز گشتند. در همین سال یعنی سال سی ام انگشتر محمد صلی الله علیه و سلم از دست عثمان در چاه اریس افتاد که در دو میلی مدینه بود و چاهی کم آب بود و تاکنون به قعر آن نرسیده اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن عباس گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می خواست به عجمان نامه ها نویسد و آنها را سوی خدا عزوجل دعوت کند. یکی گفت: «ای پیمبر خدا آنها نامه ای را که مهر نداشته باشد نمی پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری از آهن برای او بسازند و در انگشت خود کرد، جبرئیل پیامد و گفت: «آنها از انگشت خود بینداز» و پیمبر آنها را بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند و انگشتری از مس برای وی ساختند که آنها در انگشت خود کرد.

جبرئیل علیه السلام بدو گفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتی از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد و جبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که میخواست نامه میفرستاد. نقش انگشتر سه سطر بود.

آنگاه پیامبر نامه‌ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنرا با عمر بن خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیامبر خدا، خدا مرا به فدایت کند، تو بر تخی نشسته‌ای که زینت آن برگ خرماس است اما خسرو پسر هرمز بر نخت طلا نشسته که بر آن دنیا کشیده اند.»

پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: و نامه‌ای دیگر با حبیبة بن حلیفه کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و او را به اسلام خواند که خواند و نگهداشت و به نزد خود نهاد.

انگشتر در انگشت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عزوجل او را بگرفت و ابوبکر به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عزوجل او را بگرفت. پس از او عمر بن خطاب به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا وی را بگرفت. پس از او عثمان بن عفان به خلافت رسید و شش سال با آن مهر میزد. چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که بر سر چاه نشسته بود و با انگشتر بازی می‌کرد و به دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرارداد و سخت غمین شد و چون از یافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمد رسول الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آنرا در انگشت داشت و چون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت و ندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر

رحمه الله

در این سال یعنی سال سی ام حکایت ابوذر و معاویه رخ داد و معاویه او را از شام به مدینه فرستاد. درباره فرستادن وی از شام به مدینه بسیاری چیزها گفته اند که یاد کردن اکثر آنرا خوش ندارم. آنها که معاویه را در این کار معذور داشته اند قصه ای در این باب گفته اند که در روایت یزید فقعسی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به شام آمد ابوذر را بدید و گفت: «ای ابوذرا از معاویه در عجب نیستی که می گوید: این مال، مال خداست، بدانید که همه چیز از آن خداست گویی می خواهد آنرا جدا از مسلمانان داشته باشد و نام مسلمانان را از میان ببرد» ابوذر پیش معاویه رفت و گفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می نامی؟» گفت: «ای ابوذر مگر ما بندگان خدا نیستیم؟ مال، مال اوست و مخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی گویم از خدا نیست اما می گویم مال مسلمانان است»

گوید: این سودا پیش ابوذر رفت که بدو گفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم

که یهودی هستی»

پس از آن پیش عباد بن صامت رفت که در او آویخت و پیش معاویه برود و

گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش تو فرستاد.»

گوید: ابوذر در شام بیود و می گفت: «ای گروه توانگران! به مستمندان کمک

کنید. کسانی را که طلا و نقره گنج می کنند و آنرا در راه خدا خرج نمی کنند داغزن

های آتشین وعده داده اند که مهرها و پهلوها و پشتشان را با آن داغ می کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمک تو انگران طمع بستند و این کار را بر آنها لازم دانستند و چنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند. پس معاویه به عثمان نوشت که ابوذر مرا به زحمت انداخته و کار وی چنین و چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی و چشمان خود را نمایان کرد و چیزی نمانده که سرجهد، دمرلی نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست و بلدی همراه او کن و توشه بده و با وی مدارا کن و هر چه توانی مردم را باز دار که هر چه بازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه کرد و چون به مدینه رسید و انجمنها را در پای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به هجوم دراز و جنگ فراموش نشدنی!»
آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا و شایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را بعهده رعیت است بگیرم و به زاهدی مجبورشان نکنم و به کوشش و اعتدال دعویشان کنم»
گفت: «به من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»
گفت: «آیا به جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری را که داده به کار بند»

گوید: ابوذر برفت و در ربنه مفر گرفت و مسجدی بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به او داد و دو غلام بخشید و به او پیغام داد که گاهی به مدینه بیا که بدوی نشوی، و او

چنان می‌کرد.

ابن عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ریزه به مدینه می‌آمد اما تنهایی و خلوت را دوست داشت، يك روز پیش عثمان آمد کعب الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات می‌دهد نباید به آن بس کند بلکه باید به همسایگان و برادران نیکی کند و خویشاوندان را از یاد نبرد»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلند کرد و او را بزد و سرش را بشکست.

عثمان گفت ببخشید و او بخشید و به ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و دست و زبان خود را نگهدار»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجا چکار؟ یا گوش بمن دار، یا بنوحالی می‌کنم»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد با اختیار سوی ریزه رفت، معاویه پس از او خانواده اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست يك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: «ببینید اینکه کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا در کیسه دینار و درهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری او می‌رسید برای حواجج ماسکه مسین می‌خرید.»

گوید: وقتی ابوذر در ریزه منزل گرفته بود نماز پیاپی، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود و به ابوذر گفت: «پیشنمازی کن»

ابوذر گفت: «نه تو پیشنمازی کن که پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك غلام بینی بریده باشد، تو غلامی اما یسینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود و سیاه بود و مجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی يك استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمة بن نباته گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربه رسیدیم به طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم و او را نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیک منزل او فرود آمدیم کمی بعد بر ما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بماسلام کرد و برفت تا به منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك حبشی بینی بریده باشد. بر سر این آب فرود آمدم که غلامی از مال خدا آنجا هستند و سرشان يك حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه يك شتر دارند من نیز از آن يك استخوان دارم که من و نانخورم، می خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «يك گله گوسفند و يك دسته شتر که یکی بغلام سپرده است و دیگر به کنیزم غلام آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «باران تو که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند.»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زشت آورده اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم.

بگفته بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان

گریخت.